

## مقدمه

نکته‌ای که خیلی‌ها درباره‌ی آدم‌های غارنشین به آن توجه ندارند این است که تعداد زیادی از غارنشین‌ها کار دفتری داشته‌اند؛ البته نه همه‌شان. بعضی‌هایشان حق‌الزحمه‌ای شکارچی گراز یا توت جمع‌کن بودند، یا مثلاً چماق می‌تراشیدند و رویش اسم‌هایی مثل «مکش مرگ‌مای ۳۰۰۰» می‌گذاشتند. ولی بقیه‌ی مردم غار صبح‌ها که بیدار می‌شدند، راه می‌افتادند می‌رفتند بخش دیگری از غار و مشغول کاری می‌شدند که انتظار داشتند بابتش مزد و مواجب بگیرند. متأسفانه تاریخ به این آدم‌ها بی‌توجهی کرده است. تا حالا با خودتان فکر کرده‌اید که چه کسی نیزه‌ها را مرتب می‌کرده و دندان حیوان‌ها را به ترتیب می‌چیده؟ فکر کرده‌اید که چه کسی چشمش به یورتمه‌ی گوزن‌های شمالی در جنوب فرانسه افتاده و به جای این‌که با خودش بگوید «آخ جون، غذا»، گفته «آخ جون، ابزارهای کمک آموزشی تصویری»<sup>۱</sup>؟ جوابش این است: اولین کارمندهای دفتری این سیاره. نیاز انسان به تولید مدام

---

۱. گفته می‌شود یکی از دلایلی که غارنشین‌ها تصویر حیوانات را روی دیوار غار حک می‌کردند، آموزش شکار به یکدیگر با کمک تصویر بوده است.

و پیوسته - برای پیشی گرفتن و سودمند بودن - خیلی قدیمی تر از چیزی است که معمولاً فکرش را می‌کنیم. این یعنی شغل شما، هر چیزی که هست، احتمالاً خیلی بیشتر شبیه قدیمی‌ترین شغل جهان است تا آن چیزی که مدت‌ها فکر می‌کردید «قدیمی‌ترین شغل جهان» باشد. احتمالاً.

در دنیای مدرن هزاران سال بعد شاید دستیابی به موفقیت کار سخت‌تری باشد (دیگر نمی‌شود به دو تا برگ دور کمرگفت تولیدی مُد و لباس)، ولی ما انسان‌ها هنوز هم کم‌وبیش همان چیزی را می‌خواهیم که همیشه می‌خواستیم؛ پیدا کردن نقش خودمان در غار زندگی. آن چیزی که متحول شده خود محل کار است. خود محل کار است که همیشه در حال دگرگونی است. کانون توجه یازده متن این کتاب هم خود محل کار است. گروهی از بااستعدادترین نویسندگان (و دو ترانه‌سرا-خواننده) در این جا، در یک جور دفتر کار مجازی، دور هم جمع شده‌اند تا از خودشان یک سؤال مشترک بپرسند: الان معنی رفتن سر کار چیست؟ این جا هم درست مثل زندگی واقعی، هر نویسنده‌ای دفتر کارش را به شکلی متفاوت‌ترین کرده است. بعضی‌هایشان سراخ داستان‌سرایی رفته‌اند، بعضی‌هایشان خودزندگینامه و بعضی‌های دیگرشان شعر. ولی مضمون هر متن همسایه‌ی دیواربه‌دیوار متن بعدی است. این کتاب که به شکل خوشه‌هایی متصل‌به‌هم ترتیب یافته، به مسائل معاصرِی چون آموزش، خلق، رقابت و حتی ملال می‌پردازد.

این حکایت‌ها گوشه‌ی خیابان‌ها و داخل کلاس‌ها، در پارکینگ‌های بزرگ و در بخش خدمات و پشتیبانی فروشگاه‌های آپل می‌گذرند؛ از آن جایی هم که در این دفتر مجازی نویسنده‌ها نشسته‌اند، یعنی کسانی که بعید است دچار کم‌کاوِی یک موضوع بشوند، این دفتر پراز نوستالژی است، پراز حسرت روزهای فتوکپی‌های گرم و موکت‌های زیر. البته این موضوع فقط مختص نویسندگان نیست. در ایموجی‌های تلفن همراه‌تان بخش مربوط به وسایل دفتری را که باز کنید فلاپی دیسک، قلم خودنویس، تلفن‌هایی با دکمه‌های فشاری و جاکارتی چرخان می‌بینید. دلیلش این است که وقتی حواس‌مان نبود، مزه‌ی قهوه‌ی سوخته و صدای گیر کردن کاغذ

در ماشین فکس با طرح‌واره‌ی ما از جهان یکی شد. زمان دور چیزهای پیش‌پافتاده پیچید و معنادارشان کرد.

موضوعی که ما را برمی‌گرداند به دوستان مان؛ غارنشین‌ها. این احتمال هست که آن‌ها در لحظه‌ی خلق، تصویری از ارزشمند بودن کارشان داشته‌اند – مثلاً پوست حیوانی که عالی کشیده شده باشد – ولی به هیچ وجه نمی‌دانسته‌اند که روزی نوادگان‌شان از میان غارهای تاریک خواهند گذشت تا کار دست آن‌ها را تحسین کنند. از کجا باید می‌دانستند؟ ما از کجا می‌توانیم بفهمیم کدام بخش از محل کار مدرن مان از آزمون زمان جان سالم به در خواهد برد؟ حدس من این است: میراثی که ما از پیشه‌هایمان به جا خواهیم گذاشت بیشتر از آن‌که به ابزارها و دست‌ساخته‌ها ربطی داشته باشد، به جهان‌های متنوعی ربط خواهد داشت که در روایت‌های پیش‌رو به نمایش درآمده‌اند. روایت‌هایی درباره‌ی این‌که چگونه مشغول کار می‌شدیم و چگونه بین عشق و وظیفه، بین خلاقیت و ساختار تعادل برقرار می‌کردیم. در این جا محل کار مدرن را می‌بینیم؛ در زندگی اکنونش، از دریچه‌ی دوازده خیال متفاوت. خواهش می‌کنم، بفرمایید داخل. جلسه‌ی انتهای همین راهرو، در اتاق کنفرانس برگزار می‌شود. بدون شما شروع نمی‌کنند.



# اول کار

جاشوا فریس

کارمندی که فاکنر می خواند

گری اشتین گارت

حسرت اداره



نمی‌شود آدم به شغل اولش احساس دل‌بستگی نداشته باشد؛ هر قدر هم آن شغل نامناسب‌تر و پربدبختی‌تر، بهتر. احتمالاً چون فهمیدن این‌که چه جور آدمی نیستیم هم به اندازه‌ی فهمیدن این‌که چه جور آدمی هستیم، روشن‌گر است. من خودم منشی مزخرفی بودم. در یک مؤسسه‌ی ادبی کار می‌کردم و اشتباه‌های کوچک بی‌شماری ازم سرمی‌زد که تأثیرات موجی چشمگیری داشتند. با این حال هنوز هم موقع فکر کردن به آن سیزده و نیم (کی می‌شمرد؟) ماهی که آن‌جا، به عنوان بدترین منشی نسل خودم کار می‌کردم، غرق خیال‌پردازی می‌شوم. دلیلش چیزهایی است که از این تجربه به دست آوردم؛ جهتی تازه در مسیر شغلی‌ام و بعد، در نهایت، نوشتن متنی بر اساس تجربه‌ام در آن‌جا. هر دوی این دستاوردها به هزینه‌ای که دادم می‌ارزیدند. در نهایت مسرت باید بگویم داستان و جستار ابتدایی این کتاب ثابت می‌کنند که شریکانی عالی دارم.

راوی داستان «کارمندی که فاکنرمی خواند» اثر جاشوا فریس ظاهراً اصلاً گزینیه‌ی مناسبی برای یک شغل ثابت نیست. فاکنرمی خواند، «با موسیقی گروه‌های پانک راکِ فوگازی و بِلک فِلگ، بازی‌های رایانه‌ای و خشن تیراندازی تک‌نفره در پردیس‌های

سینمایی و هر چیزی که در منوی رستوران‌های زنجیره‌ای تا کوبل پیدا می‌شد» بزرگ شده است، ولی کارمند موقت و مسئول جواب دادن به تلفن‌ها در یک شرکت تبلیغاتی می‌شود؛ از آن شرکت‌هایی که دروازه‌ی ورود به جهان شرکت‌های بزرگ تجاری آمریکایی هستند. او به اعتراف خودش «در نقطه‌ی مقابل مخاطبان هدف شرکت» قرار دارد. تار و پود و انرژی داستان از همین تقابل می‌آید؛ شغل روزانه‌اش مثل نقش مکمل آدم موجهی است در برابر زندگی پر از شب‌زنده‌داری و پارتی‌های ناگهانی، در برابر زندگی دوستان هنرمند بی‌قیدوبندش، که بعضی‌هایشان به حق خود می‌رسند و بعضی‌هایشان هیچ وقت نه. داستان تأمل در دناکی است بر تضادهای میان زندگی اداری و زندگی شبانه، میان خلق هنری و پا گرفتن حرفه‌ای. بدون لامپ مهتابی‌های روز، نئون‌های زندگی شبانگه‌هایش نمی‌توانستند چنین روشن بدرخشند.

گری اِشتین‌گارت هم در «حسرت اداره» خودش را وصله‌ی ناجوری در اولین شغلش می‌بیند. در این متن موسیقی پس‌زمینه بیشتر موسیقی شهربازی است تا فوگازی. اِشتین‌گارت هنوز هم دلتنگ رفاقت‌های قدیمی سرکار است، دلتنگ آن ساختار و معاشرت‌هایی که دست یک نویسنده‌ی تمام‌وقت دیگر به آن‌ها نمی‌رسد. دلتنگی او واقعی است، حتی با این‌که وقتی شغل‌هایی «واقعی» داشته، در آن‌ها «به‌غایت بی‌کفایت» بوده. ولی این شغل‌ها تجربیاتی بودند که شخصیتش را شکل دادند. علاوه بر این، هر کسی که به عمرش یک بار منشی یا کارآموز یا کارمند موقتی جایی بوده و در عین حال آرزوهایی هنری هم در دل داشته می‌تواند با این جمله همذات‌پنداری کند «همه‌مان هدف مشترکی داشتیم، این‌که نمی‌خواستیم کار زیادی بکنیم و در عین حال همه‌مان با تمام وجود باور داشتیم که لیاقت‌مان بیشتر از کارهایی بود که بهم‌مان می‌سپردند.» حالا یک عده‌ای پیدا شده‌اند که می‌گویند تبدلی خلاقانه و یاغی‌گری‌های گاه‌به‌گاه اختراع نسل هزاره<sup>۱</sup> است. کوچولوها، خواهش می‌کنم بروید ته صف! نویسنده‌های این کتاب قبل از این‌که شما توی جیب‌هایتان صفحه‌نمایش داشته باشید، مشغول کشف راه‌هایی برای غیب شدن دوساعته به بهانه‌ی ناهار بودند.

۱. نسلی که از اوایل دهه‌ی هشتاد میلادی تا ابتدای هزاره‌ی جدید به دنیا آمدند.



جاشوا فریس

## کارمندی که فاکنر می خواند

در جایی به اسم «هجزاند بالک» کار می کردم که کارش رابه عنوان یک شرکت ارتباطات و تبلیغات در خیابان هفتم، جنوب میدان کلموس، در طبقات ۴۰ تا ۴۲ شروع کرده بود. حالا دیگر بسته شده. کار من آماده کردن گزارش ها، اطلاعیه های روابط عمومی و این جور چیزها بود. گاهی هم کاری تخصصی تر از راه می رسید؛ تهیه گزارش یا توضیحاتی موسوم به اوراق سفید که به مشتری کمک می کردند درک بهتری از یک موضوع پیدا کند و تصمیم تجاری بهتری بگیرد، روانه کردن محصولی جدید به بازار، تبلیغات پارتیزانی. دروغ چرا، آن اول ها هر سفارشی می آمد قبول می کردیم و تقریباً به هیچ کاری نه نمی گفتیم.

بعضی وقت ها برایم واقعی بود، وقت های دیگر شبیه سرگیجه ی دیوانه وار کوکائین. هر کسی داشت ایده ی کسب و کار جدیدی می داد، هر کسی داشت خودش را با یک تلفن می رساند آن ور شهر. می رفتیم وایت پلینز، می رفتیم نیوجرسی - می خواهید کجا باشیم؟ چه کمکی از دست مان برمی آید؟ بیشترمان داشتیم عشق زندگی را می بردیم؛ با این که در حد خودمان گند هم کم بالا نمی آوردیم. همه اش

هم به پیش، به پیش، به پیش، بکوب، بکوب، بکوب نبود. وقت گذرانی توی کلبه‌های استوایی در ماداگاسکار نبود. دنیای تجارت آمریکایی بود و لباس‌های نیمه رسمی اش. ثلث اوقات همه چیز کثافت محض بود. ولی خب، معمولاً تعطیلی یکشنبه‌هایمان را داشتیم. ده روز ساحل ماه اوت مان را داشتیم.

ولی قصه‌ی این چیزها را نمی‌خواهم بگویم. این‌ها فقط پس‌زمینه‌اند، صدای آن تلفنی‌اند که در دوردست‌ها، در یک دفتر کار، دیرینگ دیرینگ زنگ می‌خورد. قصه‌ی واقعی، قصه‌ی من، تقریباً همه‌اش در درون می‌گذشت، در وسط حال و احوالات شخصی و تغییرات نامحسوس آب‌وهوایی. آن‌ها هر کاری از دست‌شان برمی‌آمد کردند که من را هم با خودشان همراه کنند. تلاش‌شان همیشه هم به بار نمی‌نشست. من همیشه هم آدم کار گروهی نبوده‌ام. قصه‌ای که می‌خواهم بگویم همین است.

مشتری ما خود آمریکا بود. حرف‌گنده‌ای است ولی حقیقت دارد. کاتریلار، بوئینگ و انهایزر-بوش. راه و چاه را بلد بودیم و نقش‌مان را هم از بر. روی میز هر کدام‌مان یکی از آن ماکت‌های بوئینگ ۷۸۷ در حال اوج‌گیری داشتیم که درست قبل از اولین پروازش برایمان فرستاده بودند. آدم در ۷۸۷ مثل شاهزاده‌ی موناکو اوج می‌گیرد و بعد دوباره مثل جان گلن فرود می‌آید. کارمان بازاریابی افسانه‌ها بود؛ تصویر پیچاپیچ دره‌های گزند کینون، تصویر قطرات شبنم روی چمنزار و تصویر کابوی اسب‌سوار در منظره‌ی غروب. بعدش هم هر چیزی که می‌توانستیم از خودمان در بیاوریم: رقابت تیغ شک با تیغ بیک فلکس ۵. رژلب حجم‌دهنده و براق‌کننده‌ی چهارکاره‌ی انقلابی. یک جورهایی خوش می‌گذشت. بعد از پخش تبلیغ‌های جذاب‌مان از تلویزیون می‌توانستیم سرمان را بچرخانیم سمت عزیزان‌مان و کمی از شایعات پشت‌صحنه برایشان بگویم. سینه‌مان صندوق اسرار تجاری شرکت‌ها بود و آن‌ها هم مثل اعضای خانواده‌شان با ما رفتار می‌کردند. نمونه‌های آزمایشی محصولات‌شان را برایمان می‌فرستادند و ما با ذوق بازشان می‌کردیم. مخلوط‌کن در

آشپزخانه روشن بود و اشترودل های قلبی توی فرمی پختند. سوار را می زدیم به پریز و به وزوز نرم و آرامش بخشش گوش می دادیم. تروپیکانا و پپسی و کولا و محصولات بهداشتی باوش آند لامب. عاشق این کشورم. می دانم حرف باب روزی نیست. منظورم کل کشور است، بی کم و کاست؛ بدون کندن و دور انداختن نیمه ی بدتر کشور. یا باید ثابت کنید جمله ی «با اتحاد پیروزیم، جدا از هم شکست خورده» دروغ است یا شما هم متهمید به کمک به ویرانی این کشور. من قبول نمی کنم در ویرانی کشور نقش داشته باشم، حتی حالا. من هنوز هم برای کل کشور ارزش بالایی قائلم. من به خاطر عظمت صنعتش، به خاطر رؤیایی که در بزرگراه آی-۸۰ جاری است، عاشق این کشورم. اگر عاشق آمریکا نباشی، یعنی عاشق دنیا نیستی.

حتماً دل تان می خواهد بدانید من کی هستم، من خوشبخت، منی که  
 هجرت اند بالک را زمین زدم. نمی توانم سرزنش تان کنم. ولی دانستنش  
 هیچ فایده ای ندارد. باشد، اسم من رابرت بلیک وود است. فلان سانت قد  
 دارم. این ها چه کمکی می کنند؟ شما می خواهید به درکی از آن انقلاب برسید. من  
 به چه درد تان می خورم؟ باشد، آدمی در دنیا هست به اسم رابرت بلیک وود، که  
 به اندازه ی خود هجرت اند بالک، آن شرکت ذی قیمت، منسجم و غلط انداز است.  
 چه زرمفتی. شما می پرسید: چند سالش بود؟ باورهای بنیادی اش چه بودند؟ به قدر  
 کافی که نقب بزنید و پایین بروید شاید حتی به روح برسید. به آن سنگ زرنشان، به  
 آن صخره ی زیر خاک. سرزنش تان نمی کنم. فقط یک نکته ای هست.

یک دسته کارت بازی را چند بار قاتی کنید و بعد سه تا از آن ها را برگردانید.  
 الگویی بین آن ها می بینید؟ نه واقعاً. دو تای بعدی هم هیچ کمکی به شکل گرفتن  
 الگو نمی کنند. این ها، یکی بعد از دیگری، کارت هایی تصادفی اند که هیچ کس  
 نمی تواند حدس بزند بعدی شان چه خواهد بود. بله، البته که، دیر یا زود الگوهایی  
 شکل می گیرند. می دانید چرا؟ من هم نمی دانم. این الگوهای به ظاهر منطقی، خودشان  
 هم به اندازه ی همان کارت هایی که حرف شان را زدیم، تصادفی اند.

یک بار دیگر آن‌ها را به هم بزنید. تندتر، تندتر. جوهر وجودی من آخرش همین است: من مجموعه‌ای تصادفی از حال و احوالاتم؛ هر کدام‌شان به همان اندازه زنده و جاندار که توضیح ناپذیر؛ هر یک از این احوالات من به همان سرعتی که کارت بعدی آشکار می‌شود، جای خودشان را به احوالی دیگر می‌دهند.

برای این که بفهمید چه شد توانایی قتل را به دست آوردم، لازم نیست گذشته و محل زندگی‌ام را بدانید، لازم نیست بدانید سائز کفشم چیست، هیچ کلان داده‌ای لازم نیست. تنها چیزی که لازم است مشخص کردن تاریخ و ساعتی مشخص، روی مجموعه‌ای نامتناهی است. لحظه‌ی وقوع آن تکانه‌ی الکتروشمیایی، سنتزش، ترشحش و سیگنالی که همچون برق از مجرای یونی می‌گذرد.

«هوراشیو، در زمین و آسمان بسا چیزهاست که فلسفه‌تان به خواب ندیده.»<sup>۱</sup>  
هر وقت درباره‌ی چیزهایی که در H&B یاد گرفتم فکر می‌کنم، یاد این جمله‌های شکسپیر می‌افتم. (فالسٹافِ من، مربی من؛ جیم سندی داون همیشه دست تپلش را در هوا می‌چرخاند و می‌گفت «از کاریزهای هادار<sup>۲</sup> به ماشین‌های زیراکس.») به سادگی می‌شد کل دنیای تجارت آمریکایی را معادل آدم خمیری پیلزبری و کشتی‌هوایی گودیر گرفت ولی بخش بزرگی از نبوغ کشور در سکوت، از چشم‌ها دور می‌ماند. منظورم ارائه‌دهندگان محلول‌های تلفیق‌گر کنترل جریان و تولیدکنندگان شیشه‌های ساختمانی و کارگاه‌های ده‌نفره‌ی تولید خوراکی‌های ارگانیک است. روی ریگ آسفالت نمی‌شود لوگو چسباند. ولی هوراشیو، در هرِیسبرگ و چیلیکاتی بسا چیزها بود؛ و آن‌ها، با مزیت رقابتی پایدارشان و سی میلیون دلار پیش فروش‌شان، آخرین ستون‌هایی بودند که این کشور را سرپا نگه می‌داشت.

اولین مشتری‌هایمان هم همان‌ها بودند. وقتی کارم را در H&B شروع کردم، هنوز دست‌مان به جنرال میلز یا زیراکس نمی‌رسید؛ به آن نامیرایانی که هر کدام‌شان زیر

۱. هملت، ترجمه م. آ. به آذین، نشر دوران.

۲. روستایی در ایتالیایی که قدیمی‌ترین بقایای انسانی در آن کشف شده است.

ردای خود ده برند دیگر داشتند. ولی رؤیای یورافسکی رسیدن به آن‌ها بود و یورافسکی من را کشف کرد. پل یورافسکی من را همراه کرد.

آن موقع در کوئینز، در آپارتمانی بدون آب گرم زندگی می‌کردم و تا خرخره زیروام دانشجویی بودم. احتمالاً در چشم یورافسکی درست مثل توله‌ی ژرمن شپردی بامزه آمده بودم که در ویتترین یک فروشگاه و میان کاغذپاره‌ها جست‌وخیز می‌کند. من با موسیقی گروه‌های پانک راک فوگازی و بلک فلگ، بازی‌های رایانه‌ای تک تیرانداز در پردیس‌های سینمایی و با هر چیزی که در منوی رستوران‌های تاکو بِل پیدا می‌شد، بزرگ شده بودم. در رؤیای این بودم که بخت روزی به سراغم می‌آید، در پشت بام یک آسمان‌خراش، شنلی به دستم می‌دهد و من در شیب یک منحنی سهمی سقوط می‌کنم و سقوط می‌کنم و بعد ناگهان، با نیروهایی شگفت‌انگیز، جدید و ناشناخته، دوباره به سوی آسمان اوج می‌گیرم. پدر و مادرم هر دویشان مرده بودند و من بیشتر اوقات تنها بودم. اهل کتاب بودم. ترجیح می‌دادم خبرهای جدیدم را در قالب روایت‌های قدیمی بگیرم. همه‌ی داستان‌های فانتزی درباره‌ی کشتی‌های توفان زده و مسافران قاچاقی را در بچگی خواندم. قبل از تمام شدن دبیرستان از مکتب استن لی و برادران هرناندز فارغ‌التحصیل شدم و وارد دانشگاه بودلرو پاوند، رمان‌های جویس و فلن اوبراین شدم. فکر می‌کردم خواندن ادبیات نوعی ذوق یا سلیقه است، مثل انتخاب بستنی هاگن داز به جای بریزز، که احتیاجی به فکر ندارد؛ اما حالا می‌دانم که این‌ها در آمریکا چیزی نیست جز دوره‌ای گذرا و راهی برای تبلیغ خودت. اولین باری که پام را گذاشتم در H&B، هنوز از شب زنده‌داری شب قبل گیج بودم و مجموعه داستان‌های ویلیام فاکنر را زده بودم زیر بغلم؛ دنبال چیزی بیشتر از جواب دادن به تلفن‌ها و دریافت شصت درصد از ۱۲٫۵ دلار بابت هر ساعت کار نبودم.

«به چیز سبک آوردی واسه مطالعه؟»

این‌ها اولین کلمات پل یورافسکی به من بودند. البته آن موقع نمی‌دانستم که او یورافسکی است. فقط می‌دانستم مردی است با جانوری لرزان و استخوانی کنارش.

پرسیدم «همه می‌تونن سگ بیارن سر کار؟»

گفت «اگه به خاطر سرطان روبه موت باشه آره.» بعد با قدم‌هایی بلند از من دور شد و سگ شکاری رنجور هم به دنبالش. بعد از آن دیگر هیچ وقت سگ را ندیدم. حتی الان هم نمی‌دانم چرا با من حرف زد. من کارمند موقت میز پذیرش بودم، آدمی که خالکوبی داشت و درست در نقطه‌ی مقابل مخاطبان هدف شرکت قرار می‌گرفت. من به هیچ کدام از خواست‌های جهان تجارت تن نداده بودم؛ به چسباندن نام روی سینه، به رفتن به اردوهای سازمانی، به سیاهی اخلاقی شرکت‌های چندملیتی. زندگی کوتاه‌تر از این حرف‌ها بود و علاوه بر این، همه‌ی این چیزها دون شأن من بود. پس فکر کنم این قصه، قصه‌ی تبدیل شدن من به آدمی است که بی‌ام و سوار می‌شد و فکرو ذکرش شده بود برنامه‌های وفاداری مشتریان.

رشد می‌کنی. سروسامان می‌گیری. بچه‌بازی‌هایت را می‌گذاری کنار.

ولی من آن موقع هنوز به دلخوشی شب‌نشینی‌های بی‌برنامه‌ای زنده بودم که بی‌خبر اطراف بروکلین و کوئینز به پا می‌شدند. احتمال این‌که به خاطر ساخت وساز آشکارا غیرقانونی آن ساختمان‌های لرزان کشته شوی خیلی بیشتر از احتمال مردنت زیر دست و پای جمعیتی بود که بالا و پایین می‌پریدند، یا مردنت در نتیجه‌ی بده‌بستان‌های دارویی داخل مهمانی. من در منبع‌های آب، در سیلوهای گندم، در گاراژهای متروک به مهمانی رفتم. در خانه‌های چوبی به خلسه رسیدم، در کلیساهای قدیمی روی دست غریبه‌ها موج‌سواری کردم و وقتی مردان جوان روی صحنه موهایشان را مثل شلاق در هوا می‌چرخاندند و شیرهی جان‌شان را روی میکروفن‌ها می‌ریختند، با سر به تیرهای فولادی خوردم. آن سال‌ها هیچ وقت تنها نبودم، با این‌که الان اسم هیچ کس را یادم نمی‌آید به جز کابی دکستر. حتی چهره‌شان هم زیر حس نوستالژی و تصویرتار جمعیت گم شده است.

من و کابی شب‌مان را با صبحانه‌ای از بورتو و نوشیدنی ارزان قیمت شروع می‌کردیم. وقتی راه می‌افتادیم برویم مهمانی اصلی، واگن مترو از دکتر و مهندس‌ها خالی شده و به حال‌وهوای کارناوال در آمده بود. ما پیراهن‌هایمان را در زیرشیروانی‌های توخالی خیس عرق می‌کردیم و آن قدر جیغ می‌کشیدیم تا لال شویم؛

اما بعدش، نمی دانم چطور ولی هشیار، صرفاً نشئه‌ی آدرنالین و آن انرژی آخرالزمانی چهار صبح، می زدیم بیرون. انگار به نسبت آدم‌های معمولی چیز بیشتری از زندگی گیرمان می‌آمد. ما با آن ساعت متروک دم طلوع اُخت بودیم؛ آن ساعتی که درهای فولادی ساختمان‌های غیرقابل سکونت به سوی خاکریزهای خاکستری بروکلین باز می‌شدند و آن ساعتی که کیسه‌های یک بارمصرف سوپرمارکت دی‌آگوستینو بین سیم‌های خاردار پرپر می‌زدند؛ ساعت معتادان روی نیمکت‌های پارک و دوندگان سحرخیزی که به سرعت به سوی آب می‌روند. نشان خاص این شب‌های نورانی احساس رضایت بود، احساس تمام شدن انرژی و احساس نیاز بدن به صبحانه. من و دوستانم، دی‌جی‌ها و هنرمنداها، ساقی‌ها و عکاس‌ها، آینده‌دارها و امیدوارها، از هر قوم و قماش، می‌نشستیم در غذاخوری‌های کارائیبی و با گوش‌هایی که زنگ می‌زدند، با صدایی که گرفته بود، گیج‌وگنگ، هر چیزی را که به دست مان می‌رسید می‌خوردیم. یک ساعت بعدش، راه می‌افتادیم سمت شغل‌های موقتی، کلاس‌های طراحی یا خانه و تخت‌خواب.

هر روزمان ذره‌ای جادو در خودش داشت، افسونی کوچک و نامنتظره. حالتی ته دل که مطمئن می‌کرد زندگی فقط به همین شکلش می‌ارزد: دوستی، رابطه، مواد، تنبلی، فقر خفه‌کننده، سرما، هیجان، دوده‌ی پنج صبح. مگر به خاطر همین‌ها دانشگاه را ول نکردم و به شهر نیامدم؟ مگر همه‌مان امیدوار نبودیم که با همین‌ها بتوانیم در آینده جلوی حسرت خوردن مان را بگیریم؟ نوید آمریکا برای ما چیزی بیشتر از بارکدخوان و موجودی انبار بود. آمریکا برای ما گروه‌های موسیقی زیرزمینی بود و سال‌هایی که به جوانی باختمیم.

در عصرهای گرم و غبارآلود بعد از کار جلوی ویتترین گالری‌های پرنور جمع می‌شدیم و منتظر افتتاحیه‌ای دیگر می‌ماندیم؛ مردانی با لباس‌های مخمل‌کبریتی نارنجی و سیل‌های غریب، زنانی لاغر مردنی که صد و شصت گرم پارچه‌ی ارگاندی و تور دور خودشان پیچیده بودند. همه گرم صحبت و نوشیدن. از دیوارهای گالری، کودکی‌های تلویزیونی مان، در قالب مواد پلیمری و کنف، آویزان شده بود. عاشق

تلفیق رسانه‌ها بودیم، دیوانه‌ی خواص فیزیکی پلاستیک شعله‌دیده. با کوچک‌ترین نشانه‌ای از شهرت، از سطل زباله گه بیرون می‌کشیدیم. کنجکاو بودیم.

کارمان هم خوب بود؟ تقریباً هیچ وقت. حتی در آن حاشیه هم هیچ دفاعی در برابر ایده‌های دریافتی نداشتیم. ولی، وقتی من به سی سالگی رسیدم، برای بعضی‌ها اتفاق افتاد. گالری گاکوسیان سراغمان آمد. جشنواره‌ی کن برای یکی دوتايمان چیزی بیشتر از حسرت به ارمغان آورد. دوست‌مان هکتور در سواحل گوانوس فیلمی عاشقانه ساخت و فقط شش ماه بعدش تبدیل شد به نقل محافل پارک‌سیتی. در آن دوره‌ای که من هنوز به زور می‌توانستم پول یک بار استفاده از کارت مترو را بدهم، او کارروی اولین فیلم دنباله‌دار پرفروشش را شروع کرده بود. دوره‌ی رمان‌های اول و نقش‌آفرینی‌های موفقیت‌آمیز بود. خدای شهرت و تجارت دو درصد بالایی مان را کند و تبدیل‌شان کرد به فرشتگان جریان اصلی؛ کسانی که دیگر هرگز قرار نبود خبری ازشان بشنویم. همان زمان شیطان، با افسردگی و مواد، یک سوم پایینی مان را با خودش برد.

دوران خوش گذشت، دیگران دلواپس شدند و من فقط خسته. پیر شدم و از نفس افتاده. اراده‌ام را برای جنگ بی‌وقفه با افتادن قند خونم، با ترس وجود ساس در تختم، با رفتنم به داروخانه دنبال قرص‌های اورژانسی، از دست دادم. از کوئینز اسباب کشیدم. برگشتم به کوئینز. ساعت‌ها به انتظار خدمات تخفیف‌دار دندانپزشکی نشستم و عکس مدل‌هایی را در مجلات ورق زدم که زمانی می‌شناختم‌شان. از کش رفتن دستمال توالت از قهوه‌فروشی استارباکس محل، از جا دادنش توی جوراب‌هایم و بردنش به فقر و فلاکت خانه‌ام در آستوریا خسته شده بودم. ده سالی می‌شد که با نوازش یک حوله‌ی تمیز بیگانه بودم. معنای ناپرهیزی برابرم شده بود خوردن نان بیگل با پنیر خامه‌ای. آدم کم‌کم با خودش می‌گوید مگر چمن‌های مرتب حیاط در خانه‌های حومه‌ی شهر چه ایرادی دارند؟ مگر می‌شود با صندلی‌های ارگونومیک سر جلد داشت؟ همین موقع‌ها بود که کار موقت در H&B را شروع کردم؛ وقتی که هنوز ته قلبم فکر می‌کردم هیچ آرزویی بزرگ‌تر از جواب دادن به تلفن ندارم.



کابی را هم از دست داده بودم. کابی هیچ وقت آدم آن نوع زندگی نبود. گذر زمان تأثیرش را گذاشت، قرص‌ها هم، کش‌وقوس مدام بالا و پایین‌ها هم. کابی غمگین شد، تمرکزش را از دست داد، پس کشید. یادآوری آن شبی که لوله‌ی اصلی آب ترکیده بود و ما زیر فشار آب یخ با تکنوی دیترویتی بالا و پایین می‌پریدیم یا وقتی که بدون پیراهن روی سکوهای سیمانی نشسته بودیم و جنگ خورشید در حال طلوع با آتش بازی‌ها را تماشا کرده بودیم، برایش سخت بود.

آدم چه چیزی بود؟ کابی دکستر در زندگی مهبای چه بود؟ مادرش در زندان بود و پدرش ناشناس. مدرک دانشگاهی نداشت، مهارت نداشت و هیچ حرفه‌ای بلد نبود. فقر دمار از روزگارش در آورده بود. دیابت داشت نابودش می‌کرد. دست‌هایش مثل دست پیرمردها می‌لرزیدند. دیگر تعجبی نداشت که بیایی و بینی نشسته کف آشپزخانه و در نهایت استیصال سعی می‌کند با مخلوطی از برشتوک فروت لوپس و آب شیر در یک ظرف، انسولین خونسش را تنظیم کند. پول تغذیه‌ی مناسب را نداشت. رژیم همیشگی‌اش شده بود نوشابه‌ی انرژی‌زای مانیتین‌دو و بیسکویت شکلاتی مون‌پای. بعد هم کل روز می‌گرفت می‌خوابید. شغلش را از دست داد و دیگر پرستاری بچه نمی‌کرد، دوستش جولین را از دست داد، هدفش را در زندگی، کامل از دست داد. گریه‌های بی‌اختیارش مدام و مدام تکرار می‌شد. می‌دیدمش که درمفاده کنج‌خانه یا روی راه‌پله. بعد از یک روز تمام جان‌کندن برمی‌گشتم و می‌دیدم دوباره همان‌جا است. حالا متوجه می‌شوید چقدر بیچاره بودم؟ می‌گفتم «کابی» و چون نمی‌دانستم چه کار دیگری باید بکنم، می‌رفتم کز می‌کردم کنارش. کز می‌کردم کنار آن مرد گنده، کنار آن پسر بچه‌ای که از شهر بزرگ و از انتخاب‌های اشتباه خودش شکست خورده بود. کز می‌کردم تا بدانند یک نفر هست که دوستش دارد؛ که یک نفر، و من تمام دنیا بودم، می‌خواهد او جان به در ببرد. ولی کابی برای این دنیا ساخته نشده بود. از روی نرده‌های پیاده‌رویی پل بروکلین پرید آن‌ور و خودش را انداخت جلوی ماشین‌ها.

دوست‌های مختلف می‌آمدند و می‌رفتند. شغل‌های مختلف می‌آمدند و می‌رفتند. تغییراتی ناگهانی فضای زندگی‌ام را عوض می‌کردند. عنصر ثابت زندگی‌ام این دو تا بودند: کابی با دامن اسکاتلندی نظامی‌اش و یک جفت کفش نوی محشر. کابی قبل از این‌که خودش را بکشد با یک ضبط صوت چهار کاناله نُه تا ترانه ضبط کرد و بعد حاضر نشد بگذاردشان روی اینترنت. ترانه‌هایش به نظرم نبوغ‌آمیز می‌آمدند ولی برای مصرف عام ساخته نشده بودند. فقط برای چهاردیواری اتاقش و دوازده تا آدم خوش اقبال دیگر بودند. چون کابی این شاهکار آکوستیک پرظرافت و عجیب را ریخت روی دوازده تا نوار کاست و تصمیم گرفت هر کدام‌شان را بدهد دست یکی، گاهی هم انتخاب‌های خیلی احمقانه بودند. مثل آن باری که یکی‌شان را بی دلیل داد به هات‌داگ فروش پراسپکت پارک. (یکی از جذابیت‌های کابی همین خوزنی لجوجانه‌اش بود.) هیچ وقت هیچ کدام‌شان را نفروخت، تبلیغ‌شان را نکرد، حتی هیچ وقت حرف‌شان را هم نمی‌زد. فقط هراز گاهی از یکی خوشش می‌آمد و یکی دیگر از نوارهای بدون برچسبش را می‌داد برود؛ یک نسخه‌ی دیگر از مجموعه‌ای محدود... تمام می‌شد.

آن موقع‌ها آلبوم کابی را می‌گذاشتم و گوش می‌دادم. الان هم می‌گذارم و گوش می‌دهم. اگر من استعداد او را داشتم راه دیگری می‌رفتم. می‌رفتم درها را از پاشنه در می‌آوردم و تا جواب مثبت نمی‌شنیدم ول نمی‌کردم. بالاخره آلبوم کابی را گذاشتم کنار. چند سال گذشت و دوباره پیدایش کردم، گذاشتم روی حالت تکرار پخش شود. باورم نمی‌شد چکار کرده. قبل از آن هیچ آلبومی را این‌همه گوش نکرده بودم؛ فقط آلبوم‌های به‌نوعی غمگین، بلوند بر بلوند، ایکس‌او، شایعات و رم را نصف این مقدار گوش داده بودم. دو سال بعدش، دفعه‌ی بعدی که دوباره آلبوم را کشف کردم، دیگر زندگی‌ام را جمع‌وجور کرده بودم. در هجزانند بالک مشغول بودم. دستگاه پخش کاست جایی پیدا نمی‌شد. نوار را تبدیل کردم به سی‌دی؛ کاری که کابی هیچ وقت نمی‌کرد. از این‌که گیتار می‌زد ناراحت بود. دلش می‌خواست شاعر باشد. به جایش شده بود لئونارد کوهن اختصاصی من. کابی نیایش مقدس و محرمانه‌ی من بود.

جای جیم سندی داون را گرفتم. اول یک آپارتمان خریدم، بعدش یک ساختمان. سی دی هایم را دیرتر از همه به فایل های دیجیتال تبدیل کردم. کاست پُرشده ی کابی بین ۴۲,۰۰۰ تا چیز دیگر گم شد. ولی وقتی در یک ضیافت شام یا یک روز ظهر در هجزانند بالک، وسط پخش تصادفی آهنگ هایم نوبت به ترانه های کابی می رسید، هر بار، بدون استثنا، حاضران ساکت می شدند و می گفتند «این کیه؟» می توانستم بهشان بگویم، ولی هیچ وقت نگفتم. اهمیتمش بیشتر از این ها بود. شخصی تر از این ها بود. کابی را احتکار کردم. همه اش را نگه داشتم برای خودم.

بعد یک روز برای معرفی خودمان به یک شرکت جمع آوری داده، با سه میلیارد دلار ارزش بازار، پرواز کردم آتلانتا. سر راه مان به شرکت، رفتیم استارباکس قهوه بخوریم و برای بعد از ظهر انرژی بگیریم. وارد قهوه فروشی که می شدیم، وقتی کابی دکستر دورترین چیز از ذهنم بود، سکه های خردم را به مردی بی خانمان دادم. چرا ندم؟ در را برایمان باز نگه داشته بود. کنار وایدنر ایستاده بودم، داشتیم ذره ذره در صف جلو می رفتیم، داشتیم درباره ی عقلانی بودن عرضه ی عمومی سهام شرکت بحث می کردیم که بین بسته های قرص نعنا، شیرینی های ماکارون و آلبوم همخوانی های تونی بنت، چشمم خورد به آلبوم خلنگ سیاه کابی دکستر. حالا دیگر آلبومی ناشناخته و ضبط شده روی نوار کاست نبود؛ بسته ای زیبا بود. دو دیسک و مقاله ای به قلم جان جرمیا سالیوان. تاریخچه ی کشف آلبوم در مقاله روایت شده بود؛ از یک نوار کالت ناشناخته به پدیده ای پرترفدار در آلمان و بعد به صدرنشینی فهرست صد ترانه ای داغ. مبهوت ایستادم همان جا. کابی بود که از مرگ برگشته و در استارباکس به فروش می رسید؛ چیزی درونم تا ابد از این دنیا رفت.

بزرگ ترین دستاوردها در شش ماه گذشته چه بوده؟ چالش برانگیزترین قسمت کارتان چه بوده؟ از سهم خودتان در دستیابی گروه به اهداف کلی اش برایمان بگویید. ارزیابی شما از میزان رضایت شغلی تان چقدر است؟ آیا می توانیم در انجام بهتر، سریع تر و لذت بخش تر کارها کمک تان کنیم؟ خودتان



را در پنج سال آینده کجا می‌بینید؟ آیا به نظر خودتان شما آدم مناسبی برای کار گروهی هستید؟ مهم‌ترین نقاط قوت‌تان را چه می‌دانید؟ بزرگ‌ترین نقاط ضعف‌تان چیست؟ در گذشته چقدر پیش آمده که دیر سر کار برسید؟ آیا لوازم اداری را با خودتان به منزل می‌برید؟ آیا احساس می‌کنید مورد علاقه‌ی دیگران هستید؟ آیا هدف مشخصی در ذهن دارید که امیدوار باشید به آن برسید؟ مسیر پیشرفت خودتان را چگونه می‌بینید؟ آیا در خودتان توانایی مدیریت می‌بینید؟ به نظرتان چیزی هست که ما باید نگران‌ش باشیم؟ می‌خواهید چیز دیگری اضافه کنید؟

«ازم درباره‌ی ویلیام فاکنر سؤال کن.»

این مال تقریباً یک هفته بعد از اولین حرفی است که بین‌مان ردوبدل شد. از خودم تعجب می‌کردم که هنوز در آن شرکت مانده‌ام.

ناگهان سروکله‌اش پیدا شد، آمد سمتم، خم شد روی میز پذیرش، خیلی عادی با کل هیکلش صاف آمد سمت صورتم و زل زد بهم. خوشم نیامد. با آن گونه‌های سه‌تیغ و موهای بی‌عیب و نقصش. انگار داشت می‌گفت زندگی یعنی به چالش کشیده شدن و جایگاهی که در شرکت داشت، با همه‌ی متعلقاتش، بهش اجازه می‌داد در نقش بازجوی من ظاهر شود و از علائقم بپرسد. خوشت نمی‌آید درباره‌ی فاکنر ازت بازجویی کنند؟ پس مجموعه داستان‌هایش را نزن زیر بغلت و با خودت نیاور به یک شرکت تجاری.

پرسیدم «از کارمندهای این‌جا هستن؟»

گفت «بگوچی می‌خوای بدونی. هرچی می‌خوای بپرس.»

غیر از آن کلمه‌هایی که هفتاد سال پیش روی کاغذ نوشته بود، چیز دیگری نمی‌خواستم بدانم: غیر از آن روایت‌های بدبینانه‌اش از طبیعت و شالوده‌ی ما، از محدودیت‌های پیشرفت و آموزش انسان، از افسانه‌های وحشتناک مستی، خشونت و تعارضات نژادی. فکر می‌کردم چنین پیام شوم و ناخوشایندی، برای یک مدیر برند، مثل فحش و فضحیت باشد.

«توفکر می‌کنی من اسم کاملش رونمی دونم؛ که ویلیام کاتبرت فاکنر بوده، یا تاریخ تولدش رو - ۲۵ سپتامبر ۱۸۹۷ - یا محل تولدش - نیوآلبانی می‌سی‌سی‌پی... با این‌که بیشتر عمرش توی آکسفورد زندگی کرد، توی عمارتی به اسم رووان اوک که دهه‌ی چهلیم قرن نوزدهم به سبک احیای یونانی و به دست معماری به اسم رابرت شیگاگ ساخته شده بود. ولی این‌ها رو که همه می‌دونن. یالا، بیشتر تلاش کن. این تاجر نفهم رو خیط کن.»

پرسیدم «سگ تون امروز کجاست؟»

گفت «مرده. مثل همه‌ی سگ‌های زمان فاکنر.»

«مرده؟ واقعاً؟»

«مجموعاً نوزده تارمان نوشت، ۱۲۵ تا داستان کوتاه و شش تا مجموعه شعر، تازه آگه از مقاله‌ها و فیلمنامه‌هاش چیزی نگیم. بازگشت ابدی گذشته و سنگینی گناهان پدر بردوش پسر چند تا از مضمون‌های همیشگی آثارش بودن.»

گفتم «خیلی کامل بود.»

نگاهش را چرخاند، حرکتی کرد که یعنی این‌ها هیچی نبود. همان‌طور که خیره شده بودم بهش، متوجه کپی‌های ایرادداری شدم که از دستگاہی در آن نزدیکی بیرون می‌آمدند.

گفت «نکته اینه که ما این‌جا به سری آدم بی‌سواد نیستیم.»

«من گفتم هستین؟»

«از من خوشتر نمی‌آد، نه؟»

گفتم «من شما رونمی‌شناسم. ولی انگار شما از من خوش‌تون نمی‌آد.»

پرسید «این خالکوبی‌ها چیه؟» با سرش بهشان اشاره کرد: روی ساعد چپم با حروف لاتین نوشته شده بود تب‌عید، روی ساعد دیگرم نوشته شده بود تاب‌آور.

«قصه‌شون چیه؟»

گفتم «شاید به وقتی که بیشتر باهاتون آشنا شدم بهترتون گفتم.»

لبخند زد، دوبار زد روی چوب میز و راه افتاد رفت.

گفتم «بابت سگ تون متأسفم.»

گفت «سگ‌ها می‌آن و می‌رن.» حرفش از سرخویشتن‌داری نبود. فقط جواب عجیب و واقع‌بینانه‌ی مردی بود که ذهنش مثل ما کار نمی‌کرد. حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد. یورافسکی این شکلی بود. با وجود همه‌ی سال‌هایی که کنار هم گذرانندیم، هیچ وقت بهش عادت نکردم، هیچ وقت در حضورش راحت نشدم. بی‌نهایت غریب بود. خیلی بعدها، وقتی تفنگ را گذاشتم روی سرش، حتی خم به ابرو نیاورد.